



پرویز نوری

## پرواز با «پرنندگان» را به خاطر بسپار...

از آن وقت که با رفقا رفتیم فیلم تکراری «سرگیجه» را در سینما ماژستیک - نمی دانم چندباره - بینیم، به هیچکاک دیگری رسیدیم. تا قبل از این آخرین بار اصلاً فکرش را هم نکرده بودیم که فیلم هیچکاک آنقدر دقیق و پیچیده و هزار لایه ساخته شده، بعد وقتی رسیدیم به این نتیجه که مثلاً چرا در تیتراژ بخشهای چهره کیم نوواک (خصوصاً لب‌ها) به رنگ مُرده و کبود است، پس باید معنایی در پس آن نهفته باشد و بعد از آن هم قضیه را کشانیدیم به تمامی ارتباطها، از نور، رنگ، حرکت، میزان‌سن و جزئیات دیگر و دانستیم هیچکاک بزرگتر از آن است که ما حتی تصورش را هم کرده باشیم.

ما با تکراری دیدن «سرگیجه» با هیچکاک تازه‌ای روبه‌رو شدیم (و این هیچکاک اصلاً ربطی به تأثیر «کایه دو سینمایی‌ها» در ما نداشت) بنابراین هر فیلم هیچکاک شد یک واقعه، یک اتفاق غریب و یک شگفتی ... منتظر می‌ماندیم که فیلم تازه‌ای از او برسد و ما خواب‌آلوده و پریشان‌حال و از خود بی‌خود به سراغ آن بشتابیم. فیلم هیچکاک برایمان دیگر حکم «فیلم دیدن» نداشت، یک نوع مکاشفه، یک جور به اشراق رسیدن و شاید به طریقی تولدی دوباره بود. فیلم هیچکاک ناخودآگاه ما را به سوی خود می‌برد و ما چشم‌وگوش بسته و ناتوان به طرف آن کشیده می‌شدیم.

این را گفتم که وضعیت خودمان را در آن دوره خاص - یعنی حدود سالهای ۴۱ و ۴۲ - روشن سازم و بگویم که فیلم هیچکاک با ما چه می‌کرد و ما در مقابل فیلم او از خود چه عکس‌العملی نشان می‌دادیم.

حالا سی‌ام شهریور سال ۴۲ و روز عروسی من بود. بماند که برای این روز چه دوندگی‌ها نکرده بودم و چه سختی‌ها نکشیده بودم. اما درست یک هفته قبل از عروسی به یکی از رفقای ما - ماطاوس همت - که قبلاً از خواننده‌های وفادار مجله و ساکن جنوب بود، زنگ زد و گفت قرار است سینمای شرکت نفت مسجد سلیمان «پرنندگان» هیچکاک را حدود هفت - هشت روز دیگر نمایش دهد و ما هم به او گفته بودیم که تاریخ نمایش را به ما تلگراف بزند و او هم زده بود و تاریخ نمایش «پرنندگان» یعنی آخرین فیلم هیچکاک، درست روز بعد از عروسی من بود.

حُب، بدون آنکه از ماجرا حرفی به هم‌سرم زده باشم، مراسم عروسی به خیر و خوشی تمام شد. با متوجه‌ر جوان‌تر (منتقد) و مسعود نیک‌بخت (که یکی دیگر از خواننده‌های وفادار مجله ما بود) بلیت ترن را به قصد مسجد سلیمان برای فردای روز عروسی تهیه کرده بودیم، و من، اولین روز زندگی مشترک با هم‌سرم، با گردن کج و قیافه حق به جانب به او گفتم که باید برای درسه روزی به مسجد سلیمان بروم و یک مأموریت مجله‌ای است! مأموریت قاعدتاً برمی‌گشت به کار من در مجله ستاره سینما و البته ما با مسجد سلیمان هیچ وقت هیچ‌کاری نداشتیم و اینکه چرا من باید سفری به آنجا بروم و این وسط چه ارتباطی هست بین این سفر با کار مجله، موضوعی شد لاینحل ... به هر حال، نگران و ناراحت پذیرفت (یعنی چاره‌ای نداشت) و من در برابر تیزدن‌های والدین او و خودم و دیگر افراد فامیل که چگونه می‌شود روز بعد از عروسی به مأموریت رفت، راهی سفر به مسجد سلیمان شدم.

سفری به سوی «پرنندگان»، به سوی هیچکاک که تقریباً همه وجود ما بود ... سوار ترن، از پشت شیشه پنجره آن و نگاه به صحرائی برهوت و بی‌انتها، به کلی از یادم برده بود که ازدواج کرده‌ام، که دارم در همان اولین روز از زندگی تازه‌ام دور می‌شوم.

به مسجد سلیمان رسیدیم و با ماطاوس همت بودیم و او ما را به خانه کوچک و داغ خود برد. نشستیم و گفتیم و انتظار کشیدیم تا شب شود زیرا «پرنندگان» قرار





مجلس إدارة  
الجامعة الإسلامية  
بمكة المكرمة

بود همان شب در سالن تابستانی سینمای شرکت نفت به نمایش درآمد. دلهره و دلواپسی عجیبی داشتیم از اینکه مبادا فیلم نرسد، مبادا به جای آن، فیلم دیگری نشان داده شود. و باورش برایمان ناممکن بود. باور اینکه تا چند ساعت دیگر ما در مقابل «پرنندگان» هیچکاک نشسته‌ایم.

... و چنین شد. اندک اندک که هوا روبه تاریکی می‌رفت، ضربان قلب ما بیشتر و بیشتر می‌شد، آنقدر که در آن سالن روباز و گرم و با زمین پر از سنگ‌ریزه و صندلیهای آهنی، تا تصویری بر پرده سفید نیفتاده بود نمی‌توانستیم قبول کنیم که امکان دارد «پرنندگان» مقابل چشمان ما به پرواز درآیند.

تصویر بر پرده افتاد. تیتراژ زیبای «پرنندگان» آغاز شد. نوشته‌ها بر یک زمینه آبی کمرنگ با نوک پرنندگان کنده شد و با صدای مکانیکی و جیغ و فریاد آنها، قلب ما را ملامت از هیجان و تنش و التهاب کرد.

نمی‌خواهم از روحیه و حالات خودمان در آن موقع یاد کنم، نمی‌خواهم و نمی‌توانم. لحظه‌هایی غیرقابل توصیف، گریزنده، سراپا لبریز و پُر و بغض کرده ... وقتی «پرنندگان» تمام شد، ماهر چهار تا بر جا خشک و مات زده باقی مانده بودیم. اشک در چشم، تو مید از همه چیز. نمی‌توانستیم از جایمان برخیزیم. همه تماشاچی‌ها رفتند و ما همچنان نشسته بودیم.

«پرنندگان» روح و وجود ما را تسخیر کرده بود.

و بعد برگشتیم به خانه ... من هرگز به همسرم نگفتم که روز بعد از عروسی کجا رفته بودم.